

بی تابی

(۱)

زاهده بیانی

تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه	: بیانی ، زاهده
عنوان و پدیدآور	: بی تابی / زاهده بیانی .
مشخصات نشر	: نشر علی .
مشخصات ظاهری	: ۴۰۰ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 360 - 1
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 365 - 6
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 366 - 3
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	: ۵۳۰۳۴۰۲

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

بی تابی

زاهده بیانی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 360 - 1

تقدیم به همسر عزیزم، به صمیمیت باران.

و دخترم به طراوت شبنم.

فصل اول

با صدای چفت شدن در پشت سرم، دسته‌ی کیف رو توی دستم فشردم و احساس کردم که قلبم از درد داره تیر می‌کشه و سینه‌م به سوزش افتاده. نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو با وزش نسیمی که برای اولین بار بعد از گذشت چهار سال توی هوای آزاد به صورتم می‌خورد باز کردم و به نقطه‌ی نامعلومی، با احساسی مملو از درد و ناراحتی‌ها خیره شدم؛ نقطه‌ای که درست مثل یه صفحه‌ی نامرئی توی ذهنم رنگ گرفته بود. برای مرور گذشته‌های از دست رفته‌م؛ گذشته‌ای که چهار سال از بهترین روزهای عمرم رو به یغما برده بود و من و جوونیم رو، دستخوش بازی خودش کرده بود. نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم و چشمام رو برای دیدن اطرافم چرخوندم و زیر لب آروم با خودم تکرار کردم:

«بالاخره... تموم شد...»

«می‌شنوی؟»

«چی رو؟»

دستش رو گرفتم و گذاشتم روی قلبم و گفتم:

«پس حسش کن... این صدا و بی‌قراری فقط برای یه نفره.»

لبخندی زد؛ بی‌احساس و با تمسخر دستش رو از زیر دستم بیرون

کشید. از جاش بلند شد و به طرف میزش رفت و گفت:

«چرا شما دخترا انقدر رمانتیکین؟!»

و من فقط به دور شدنش خیره شدم.»

پلکی زدم و سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و باز به یاد آوردم.

«نمی‌شه به یکی از بچه‌های شرکتتون بگی به جات بره؟»

همون‌طور که نگاهش به تابلوی اعلانات بود و نگاهم نمی‌کرد گفتم:

— برای بار هزارم... نه. خودم باید برم.

لبخند غمگینی زدم و به بهانه‌ی مرتب کردن یقه‌ی کتتش، قدمی بهش نزدیک شدم و گفتم:

— پس قول بده که هر شب باهام تماس بگیری.

دستش رو بالا آورد و دستم رو از یقه‌ی کتتش جدا کرد.

— نکن، الان یه آشنا می‌بینه!

و من باز با ناراحتی و دلگیری پا روی احساساتم گذاشتم و فقط به حرفش گوش کردم.»

آهی کشیدم و بغضم رو به همراه آب دهنم قورت دادم و به راننده گفتم:

— ممنون... همینجا پیاده می‌شم.

با حرکت ماشین از جلوی پاهام به خیابون پر دارودرخت مقابلم خیره شدم. لبخندی به نشونه‌ی آرامش زدم و نداشتم که اشک همدم این لبخند هرچند کوتاهم بشه. نفسی کشیدم و گذاشتم ریه‌هام پر بشه از این همه دلتنگی!

چقدر این سکوت و زیبایی لذت‌بخش بود! قدمی برداشتم و به راه افتادم. احساس می‌کردم بعد از چهار سال دوباره دارم خودِ خودم می‌شم.

خودِ خودم، یعنی «زیبا محتشم» دختر یکی یه دونه‌ی مهندس محتشم

زاهده بیانی ۷

بزرگ، با کلی خدمتکار. با هر قدم و نزدیک‌تر شدن به در خونه سرم رو بالاتر می‌گرفتم و گذشته‌م رو به یاد می‌آوردم؛ گذشته‌ای که باید حالا به یاد همه می‌آوردم. من فراموش نشده بودم، یعنی نباید می‌ذاشتم که فراموش بشم و برای این فراموش شدن کوتاه مدت‌م خیلیم باید تاوان پس می‌دادن.

اولینشون هم کسی نبود جز همون کسی که این چهار سال رو سخاوتمندانه بهم هدیه کرد و در گوشه‌ای به خوشی نظاره‌گر سختی کشیدنم شد.

مقابل در بزرگ سفید عمارت ایستادم. هنوز بزرگ بود و هنوزم داد می‌زد که بزرگ‌ترین خونه‌ی این محله است و هنوز یک صاحب بیشتر نداره و اون من هستم.

قبل از فشردن زنگ، سرم رو چرخوندم و به پشت نگاه کردم؛ قبل از ورود باید اون چهار سال رو توی قبرستون سینه‌م چال می‌کردم و نمی‌ذاشتم که از اقتدارم چیزی کم بشه. باید ورودم همه رو مثل قبل می‌ترسوند، پس نفسی تازه کردم و استوار، بدون افتادگی شونه، بدون سرافکنده‌گی، بدون دلهره و بدون ترس، زنگ رو فشردم.

در کسری از ثانیه در عمارت باز شد. قدم به خونه‌ای که وجب به وجبش مال من بود، گذاشتم. روبه‌روم باغ بزرگ و سرسبز خونه قرار داشت. چقدر دلم برای این حیاط، برای این خونه، برای این زندگی و برای همه‌ی لحظات شاد این خونه، تنگ شده بود!

لبخندی زدم. برای رسیدن دوباره‌م به اینجا، به زندگی، به اون چه که متعلق به من بود و از من دریغ شده بود.

اعظم با اون قد کوتاه و هیكل كمی تپلش از پله‌ها سرازیر شد و به طرفم دوید. بین راه چند نفری رو هم که مشغول هرس و تمیز کردن باغ بودن صدا زد و با خودش همراه کرد. دو سه قدم مونده به من ایستاد. دست به روسریش کشید و کمی خم شد و گفت:

– سلام خانوم. خوش اومدین، به خدا چقدر به این آقا مصفا گفتم ما رو بیاره برای آوردنتون، ولی گفتن نه خودتون گفتین کسی نیاد دنبالتون. شما خوبین خانوم؟ سلامتی؟ خانوم، چقدر دلم براتون تنگ شده بود. بدون اینکه نگاهش کنم دسته‌ی کیفم رو رها کردم و با عصبانیت و روبه همه شون گفتم:

– اینجا چرا این طوریه؟ آخه این چه وضعشه؟ پس این مصفا چه غلطی می‌کرده؟

اعظم که از ترس رنگی به صورتش نمونده بود، بدو کیفم رو از روی زمین برداشت و گفت:

– به خدا ما هم یه هفته است که اومدیم. چیزی نمونده، کار باغ تا فردا تمومه، ولی خونه مرتب مرتبه. پرده‌های اتاقونم همون طور که گفته بودین و به سلیقه‌ی خودتون عوض کردیم.

با حرص چشمام رو حرکت دادم و روبه دو کارگر باغ که سر به زیر و آرام ایستاده بودن گفتم:

– شما دوتا، چرا اینجا و ایستادین بروبر من رو نگاه می‌کنین؟

اعظم متوجه عصبانیتم شد و با دست به دوتا شون اشاره کرد که برن سر کارشون. اون دوتا هم از ترس هر دو ببخشیدی گفتن و با عجله به سمت باغ رفتن. به راه افتادم و اعظم به دنبالم روان شد.

– مصفا کدوم گوریه؟

– به خدا نمی دونم خانوم

– زود بهش زنگ بزن و بگو هر قبرستونی هست پاشه بیاد اینجا. خبرِ

مرگش وکیل خانوادگیمنه...

– چشم، چشم همین الان بهشون زنگ می زنم.

از پله های مرمری جلوی عمارت بالا رفتم. احساس اوج گرفتن داشتم.

احساس بودن کردم؛ اما نداشتم که بغض کنم و درست مثل همه ی اون

چهار سال سرکوبش کردم و گفتم:

– خسته م. می خوام دوش بگیرم، همه چی آماده ست؟

– بله... بفرمایید.

– اعظم بگو زود کار باغ رو تموم کنن. حوصله ی این همه ریخت و پاش

رو ندارم.

– چشم تا فردا تمومه.

– زهرمارو تا فردا تمومه. می گم بگو تا آخر امشب تمومش کنن. شده

پول بیشتر بده زودتر تمومش کنن.

– چشم. شما بفرمایید، من درستش می کنم.

از در اصلی عبور کردم و لحظه ای ایستادم و به سالن فاخر و شکیلی که

دست پرورده ی پول و سلیقه ی پدرم بود خیره شدم. همه چی سرجاش

بود؛ درست مثل قبل.

چه خوب بود که توی این سالها مصفا رو داشتم. حواسش به همه

چی بوده و نداشته چیزی از دارایی هام کم بشه.

با قدم های آرام و یکنواخت از میان وسایل خونه درحالی که روی

بعضیا شون دست می‌کشیدم عبور کردم تا به قاب عکس بزرگ پدرم رسیدم و مقابل عکس ایستادم. اعظم که هنوز به دنبالم می‌اومد به تبعیت از من ایستاد و گفت:

– خیلی دلشون می‌خواست قبل از رفتن شما رو ببینن.

پوزخندی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد.

– لابد خیلیم اشک ریختن؟

زیونش رو گاز گرفت و سرش رو پایین انداخت.

– تا دوش می‌گیرم قهوه‌ی همیشگیم رو آماده کن. هروقتم مصفا اومد بفرستش بالا.

و باگردشی روی پاشنه‌ی پام به سمت پله‌ها رفتم. پا که روی اولین پله گذاشتم مکثی کردم و برگشتم.

– اعظم؟

ترسید و بی‌حرکت و صاف سرچاش ایستاد.

– بله خانوم؟

نگاهی دوباره به تابلوی پدر که لبریز از فخر و قدرت‌نمایی پوشالی‌ش بود انداختم و گفتم:

– اینم از اینجا برش دار.

– کجا بذارمش خانوم؟

– هرکاری که می‌خوای باهاش بکن. فقط جلوی چشمم نباشه.

باگیجی سرش رو تکونی داد و گفت:

– چشم.

ساعتی بود که دوش گرفته و مقابل شومینه اتاق روی صندلی راکم
نشسته بودم و فنجون قهوه در دست به شعله‌ها خیره شده بودم.
با ضربه‌ی آرومی که به در اتاق خورد نگاه از شعله‌ها گرفتم و منتظر
ورودش شدم.

– سلام.

با دیدنش نگاهم رو ازش گرفتم و به قاب‌های کوچیک روی شومینه
خیره شدم و گفتم:

– گفته بودم که نیای دنبالم، ولی یادم نمیاد گفته باشم توی خونه
منتظرم نباشی.

– زیباجان، رفته بودم دنبال کاری که گفته بودی.

فنجون قهوه رو توی دستم جابه‌جا کردم و گفتم:

– خب؟

– من نمی‌دونم این اخلاق گندت رو از کی به ارث بردی!

همون‌طور که غر می‌زد روی مبل روبه‌روم نشست و اوراقی رو از توی

کیفش درآورد و گفت:

– همه‌ش اینجاست؛ اما مطمئنی که می‌خوای این کار رو بکنی؟

فنجون و روی میزی که کنارم قرار داشت گذاشتم و خم شدم و برگه‌ها

رو از دستش گرفتم و گفتم:

– می‌دونی رمز موفقیت آدمای بزرگ چیه؟

با لبخند منتظر جوابم شد.

– آدمای بزرگ، کمتر حرف می‌زنن و بیشتر عمل می‌کنن. تو هم این

نکته رو همیشه توی ذهنت داشته باش، شاید یه کاره‌ای شدی و یه جایی

به دردت خورد.

خندید.

— حالا قدم بعدیت چیه؟

لبام رو باز کردم که اعظم با سینی حاوی قهوه وارد شد و به مصفا تعارف کرد. مصفا فنجان قهوه رو برداشت و روبه من گفت:

— چون نمی‌خواستی کسی چیزی بفهمه، اعظم رو دیرتر خبردار کردم. این بیچاره هم تقصیری نداره، هرکاریم که بوده در حد توانش انجام داده. با دست به اعظم اشاره کردم و گفتم:

— می‌توننی بری. اون کارگرای باغم رد کن برن.

— اما خانوم هنوز...

— اعظم، حوصله ندارم یه حرف رو دو بار تکرار کنم. ردشون کن برن. با نارضایتی سری تکون داد.

— چشم خانوم!

با خروج اعظم از اتاق با چشم‌غره‌ای به مصفا گفتم:

— باغ درست کردنت دیگه چی بود؟ خوبه گفتم همه چی بی‌سروصدا. با چهره‌ای که مخلوط خنده و جدیت در آن هویدا بود، سرش رو به طرفم نزدیک کرد.

— سختش نکن زیبا... همه فکر می‌کنن تو هنوز چهار سال دیگه اون تویی. هیچ‌کس متوجه آزاد شدن نشده.

با حرص لب پایینم رو گاز گرفتم و گفتم:

— باید تقاصش رو پس بدن.

با آرامش در کفش رو بست. اون رو از روی پاش برداشت و کنارش